漠上寒沙

Cold Sands

شن های سرد

Myanimes.ir

مترجم: Nya

نویسنده: Mu Yun Lan Qing

اکسترا ۱ – مورونگ یو

این قسمت بعد از فصل 16 به عنوان قسمت اکسترا منتشر شده.

نور خورشید از پنجره وارد اتاق شد و اونجا رو روشن کرد ولی جو به طرز عجیبی سنگین بود.

نگاهم رو از مردهای جلوییم گرفتم و آروم به نقشه ی نظامی روب دیوار نگاه کردم. کلی خط پررنگ قرمز روی اون کشیده شده. مکان هایی رو که علامت زدند نشون دهنده ی نقشه اصلی و استراتژی ارتش یان هست: از مکان فعلی خارج بشیم، مستقیم به سمت دشت های مرکزی بریم، قسمت های مهم شمالی و جنوبی رو ببندیم، وقتی به گذرگاه تپه جنوبی رسیدیم به سه جناح تقسیم بشیم و از تمام موقعیت های حمله ی دشمن جلوگیری کنیم. پایتخت روی مثل سنگی توی دیا پرت میشه و خیلی زود نابود میشه!

به نقشه زل زدم، از نوک انگشتام تا ته قلبم حسی برای کشتن داشتم.

خیلی وقته که منتظر این روز بودم ولی پدرم حتی بیشتر منتظر بوده.

افرادم ساکت اند. چشمهای یوون یوآن برق میزد بالاخره اومد جلو و حرف زد.

"سرورم، از اونجایی که نقشه هامون درست شده میشه بپرسم کی از کمپ خارج میشیم؟"

چند لحظه صبر کردم و با سوالی جواب دادم:

"توشه ی لازم به خوبی جمع آوری شده؟"

یه مرد اومد جلو و گفت:

" در جواب به شما سرورم، توشه هایی که درخواست داده بودید دو روز پیش تحت نظارت «ژنرال تو» رسید. من به خوبی سازمان دهی کردم پس می تونیم هر لحظه حرکت کنیم"

لبخند زدم.

" پس اگر اینطوره دستورم رو اعلام میکنم. یه روز استراحت می کنیم و ارتش خودش رو آماده میکنه. تمام وسایل ها و توشه ها رو آماده کنید، پس فردا حرکت می کنیم. تأخیر تحمل نمیشه"

همه تعظیم کردند.

" میتونید برید و آماده بشید"

"بله، سرورم"

همشون جواب دادند و از اتاقم رفتند بیرون. فقط یوون یوآن موند، چشمام روی نقشه نظامی بود.

یه لیوان چای برداشتم و خوردم.

سرد شده. فقط تلخه و بویی نداره.

اخم کردم. حتما یارو دوباره گند زده و آب رو کامل نجوشانده. چه انتظاری دارم؟ همیشه چشماش نیمه بازه انگار خوابه. هیچوقت اهمیت کافی نمیده. انگار تا الان بیدار نشده. بذار از دست یوون یوآن خلاص بشم، فقط دستم بهش برسه...

دستام لرزید و چند قطره چایی ریخت.

چطوری میتونم فراموش کنم؟ خیلی وقته که رفته

توی ذهنم خنده تلخی کردم. چای رو گذاشتم زمین و به یوون یوآن نگاه کردم.

اومد نزدیکم و خندید:

"انگار ذهن سرورم درگیره"

ابروم رو بردم بالا.

" ژنرال یوون، انگار خیلی خیالت راحته"

"بعد از چندین سال خدمت کنار امپراتور، فهمیدم که ایشون هیچوقت ترسی از خودشون نشون نداده، چهره‌شون همیشه مثل یه رود آروم و ثابته. سرورم، همیشه خواسته ی امپراتور بوده که سرزمین روی رو تا ابد بگیریم"

لبخند زدم.

" لشکر کشی پشت لشکر کشی. پدر هنوز درمورد زمین های باشکوه شمالی فراموش نکرده"

ناگهان روی زانوش افتاد، دستاش رو گذاشت بالای سرش و گفت:

"حداقل شما سرورم، از آرزو های امپراتور خبر دارید"

با صدایی آروم تذکر دادم:

" مراقب حرفات باش ژنرال. پدر هنوز سلامته. من فقط خدمتکارش هستم و توی این جنگ به جاش مدیریت می کنم"

یوون یوآن سرش رو انداخت پایین، دستش رو برد توی آستینش و پاکتی بیرون آورد و بهم داد. فقط کمی از اون رو دیدم ولی دستام لرزید انگار به شعله دست زدم. مهر ببری پدر با موم قرمز روی پاکته.

"قبل از اینکه بیام امپراتور با من شخصا صحبت کردند. ایشون خیلی به شما اهمیت می‌دهند و به من یاد آوری کردند که در جنگ ها مراقب سلامت شما باشم و وقتی که پایتخت روی رو گرفتیم شما رو تا پایتخت امپراتور برگردونم. امپراتور گفتند که..."

" گفتند که؟"

" امپراتور به ازدواج شما و دوشس رضایت دادند. وقتی که به پایتخت برگردیم همه چیز درست پیش میره"

نامه رو توی دستم فشردم.

"بیماری پدر چطوره؟"

"وضع بهتری نبوده ولی مثل همیشه پر انرژی هستند. ایشون ازتون خواستند که نگران نباشید و مراقب خودتون باشید"

" فهمیدم"

آهی کشیدم و ادامه دادم:

" یوون یوآن، تو....مرخصی"

رفت و من موندم و نامه ی توی دستم که بهش زل زده بودم. بالاخره بازش کردم. همون‌طور که انتظار می‌رفت، دست خط پدر بود. در مورد تمام اصول ریز و درشتی که باید توی جنگ رعایت کنم گفته بود.

درست مثل چیزی که اون گفته بود. توی قلبم احساس گرمی کردم. پدر...پدرم واقعا به پسرش اهمیت میده...

بعد از اینکه خوندمش، تا کردمش. دوباره به نقشه نگاه کردم.

این جنگ اجتناب ناپذیره

وقتی که دو کشور وارد جنگ بشن، بدون شک جنگی پر از مرگ میشه. کسی نمیتونه فرار کنه.

چشمام رو بستم. کلی احساسات دارم که نمیدونم چه حسی دارم.

هان شین، اوه هان شین. وقتی که کشورت رو نابود کردم، با اینکه یه گوشه ی دیگه از جهان هستی باز هم از من متنفر میشی؟الان... زندگی که میخواستی رو پیدا کردی؟

صداش رو توی گوشم شنیدم، مثل چشمه ای آروم بود ولی قلبم رو پاره می کرد.

«آرزوم این بود که وقتی بزرگ شدم از این قصر و کاخ ها برم بیرون و مثل باد آزادانه زندگی کنم، هر کاری بخوام بکنم و چیزی من رو عقب نگه نداره. می تونم از دنیا لذت ببرم، می تونم همه جا رو ترک کنم بدون اینکه دلم برای چیزی تنگ بشه»

«فقط من رو فراموش کن مورونگ یو»

«شروع رابطه ما یه تصادف بود، بیا الان هم که به آخرش رسیده رهاش کنیم. چند بار گفتم، ما مثل هم نیستیم. آینده ای برای ما نیست.چیزی که اتفاق افتاده مربوط به گذشته هست پس بیا الان فراموش کنیم. از الان، تو به شاهزاده بودنت ادامه میدی و من یه مرد آزاد میشم. راهمون از هم جدا میشه و هیچوقت هم به هم نمی خوریم»

دستم رو گذاشتم روی صورتم تا دردم رو پنهان کنم.

اون مرد...رفته ولی هنوز من رو زجر میده.

هان شین، خدا لعنتت کنه. اگر میدونستم اینطوری میشه، ترجیح میدادم که هرگز باهات آشنا نشم....و قطعا ازت خوشم نیاد.

اون شب دستاش رو گذاشته بود زیر سرش و روی چمن خوابیده بود و به آسمان نگاه می کرد. ماه روشن بود و نورش روی چهره جذاب و صافش افتاده بود. توی چشمهای مشکی اش پر از فکر بود و اون لبخندش که من خیلی باهاش آشنا بودم.

اون گفت که می خواد مثل باد زندگی کنه؟ اینها احساسات واقعی اش بودند؟

اون همیشه خیلی تنبل بود، بین خواب و بیداری. با اون لبخند بی ذوقش همه ازش فاصله می گیرند، ولی با همه مودبانه رفتار می کنه و به تنهایی مقابل دنیا قرار می گیره. هیچوقت اهمیت نمیده، همیشه تنهاست.

ازش خوشم میاد. واقعا. نمی دونم چرا. نمی دونم چرا باید از یه مرد خوشم بیاد. تنها چیزی که بین این همه احساس آشفته میدونم اینه که ازش خوشم میاد. من آدم دو دلی نیستم اگر از کسی خوشم بیاد خودم قدم اول رو بر می دارم.

اون می دید ولی چشمش کار نمی کرد. با لبخندی که به لب داشت از همه فاصله می گرفت. من بوسیدمش، وقتی مه دیگه نتونستم تحمل کنم به زور بوسیدمش. زبان هامون به هم گره خورد و نفس هامون یکی شد. دندوناش رو از هم باز کردم و تمام دهانش رو گشتم، کوچکترین فرصت برای فرار بهش ندادم.

احساس کردم بدنم داره گرم میشه، میخوامش. می‌خواستم که مال خودم کنمش. میخواستم مطمئن بشم که دیگه هیچوقت خودش رو از من دور نکنه. واسه این نیست که من تا حالا با زن و معشوقه ای نبودم ولی برای دلایلی گونه ام داغ شده و قلبم تند تند میزنه.

پسر خانواده سلطنتی بودن، خیلی وقت پیش فهمیدم که نباید رحم کنیم. زیر دستورات سختگیرانه پدر من هیچوقت ترحم نکردم. من میدونم که توی دنیا دو نوع آدمه: مفید و بی فایده یا سودمند و زیان آور. پدر به من در سن ۱۵ سالگی یه معشوقه بخشید و من هم بدون تردید با اولین ضربه کشمش چون فهمیدم که اون پشت سرم نقشه میکشه.

هان شین شانسش خوب نبود، همش زخمی میشد و در بستر مرگ بود. اون دفعه ای که بخاطر نجات من زخمی شد، از اعماق قلبم ترس رو احساس کردم. نمی خواستم از دستش بدم.

شاید این معنیه واقعی دوست داشتن کسی هست یا شاید این عشقه.

اون خوشش نمیاد که مردم درمورد ظاهرش صحبت کنند ولی متوجه نیست که برای یه مرد چقدر ظاهرش جذابه. چهره ای زیبا و سرزنده داره. چشمای تیره اس هم صافه و هم سرد. ابروهاش به سمت بالا کمانیه و لباش همیشه در حالت نیشخنده.

لبخنداش زیباترین چیزه. چشماش کمی تنگ میشه و ابروهاش خمیده. گوشه های لبش میره بالا و به طرز زیبایی لبخند میزنه. از اون لب های باریکش شادی بیرون میریزه و همچین چشماش برق میزنه.

کاسه ای سوپ توی دستاش بود، چشماش پر از آرامش و خوشحالی بود. نمی دونست که چقدر جذاب به نظر میرسه. گونه اش کمی صورتی بود و چشماش مثل ستاره. دیدن اون صحنه باعث میشد بدنم آتیش بگیره. تمام وجودم فریاد می زد: من میخوامش، من می‌خوامش!

بعدش فهمیدم که توی سوپ داروی افزایش قوای جنسی و هوس افزا ریخته بودند ولی اون از خیلی وقت پیش حتی بدون این دارو برام جذاب بود.

وقتی برا اولین بار انجامش دادیم واقعا عقلم سر جاش بود. وقتی که بالاخره مجبورش کردم دراز بکشه فهمیدم که به سختی نفس می کشم. سریع رفتم پایین و وحشیانه بوسیدمش. لباش به رنگ قرمز شد انگار من علامتی روشون گذاشتم. پیراهنش رو کشیدم و به راحتی پاره شد و پوست بدن سفیدش رو نشون داد. نفسم تند شد و دست های لرزانم رو بردم سمتش. پوستش خیلی حس خوبی داشت. به نرمی و صافی پوست زن نبود ولی خیلی جداب تر بود.

هنوز مقاومت می کرد، اجازه نمی داد نزدیک تر بشم و تلاش می کرد تا فرار کنه. شروع کردم به بوسیدن، نوازش و اذیت کردنش، هر کاری که می تونستم. نفس نفس می زد. بدنش سرخ شده بود و چشماش خمار.

اعتراف می کنم همیشه میخواستم چشمای صافش رو پر از هوسی که برای منه ببینم. می خواستم ببینم که پاهاش رو برای من باز میکنه و میره زیر بدنم. میخواستم که مال من باشه و هیچوقت ترکم نکنه.

چه شب رویایی بود. سعی می کرد ناله نکنه ولی وقتی که به وجد می رسید داد می زد و خودش رو دورم می چسبوند، من رو بغل می کرد و همون‌طور که نفس نفس می زد اسمم رو صدا می کرد.

فکر می کردم که واقعا یه نفر رو داشتم....که عاشقش بودم.

اون شب بعد از این اتفاقات خوابید. گوشه ی چشماش از اشک خیس بود. خم شدم و بوسیدمشون. نمی خواستم ولش کنم، می خواستم تا آخر عمرم ادامه پیدا کنه.

البته نمی دونم چرا اینقدر توی فکر فرو می رفت. صبح ها تنها بیدار میشد و روی تخت می نشست و انگار از گذشته اش پشیمون بود. زیر نور طلایی خورشید پلک می زد، همزمان زیرا و درمانده به نظر میرسید.

توی اون شب سرد پاییزی کابوس دید. همش گریه می کرد، داد می زد و تکون می خورد. بغلش و نوازشش کردم. اون موقع بیدار شد و توی گوشم زمزمه کرد که محکم بغلش کنم. برای اولین بار دردش رو دیدم. اون از بچگی یتیم بوده و زیر سقف یه نفر دیگه بزرگ شده، هیچوقت مطمئن نبوده که زنده میمونه یا نه.

هر قدمی که برمی داشته خیلی طاقت فرسا بوده. بی اختیار از همه فاصله گرفته بعد از اینکه بارها آسیب دیده، تا جایی که دیگه به عشق اعتقادی نداشته.

صورتش رو گذاشت روی سینه ام بدون اینکه نگاه کنه بغلم کرد و بالاخره توی دستام شروع کرد به آروم گریه کردن. محکم بغلش کردم و قلبم همراه با لرزش بدن اون مچاله میشد.

من و اون ظاهرا یکی هستیم. تنها تفاوت اینه که من ماسک بی عاطفه بودن به صورت دارم ولی اون تصمیم گرفته که بی تفاوت باشه. راستش ما یه شباهت داریم، اینکه جفتمون تنهاییم و متوجه این هستیم. همین کافیه.

شاید اگر با هم بودیم می تونستیم برای هم گرما درست کنیم.

وقتی که بالاخره بهش گفتم که ازش خوشم میاد کمی شوک شد و بدون هیچ حرفی بهم نگاه کرد. جوابی بهم نداد ولی اونجا اولین باری بود که خودش من رو بوسید.

اون خیلی بی تفاوته. اونقدر بی تفاوت که حتی به خودش زحمت نداد تا به اینکه اون هم از من خوشش میاد یا نه فکر کنه.

آهی کشیدم. دستم رو گذاشتم روی گردنم، دیگه اونجا چیزی نیست. آویز یشمی که مادرم بهم داد الان دور گردن اونه و عضوی از من همیشه همراهشه.

توی خاطراتم مادر، زنی باهوش و زیبا، به درخشانی نقاشی «شان شویی» [1]که توسط یه استاد هنرمند کشیده شده، هست. همیشه فکر می کردم که این وجود غیر قابل مقاومت مادر باعث شده که پدر با وجود اینکه خیلی زن های زیبا در اطرافش باز هم عاشق اون بشه و حتی تا به امروز بهش فکر کنه. نمی دونم مادرم چه حسی به پدر داشته ولی تا زمان مرگ ازش متنفر بوده.

مادرم به زندگی در سرزمین یان عادت نداشته و همیشه مریض بوده. ولی هیچوقت شکایت و ناله ای نکرد و همیشه خودش رو مرتب نگه می‌داشت، غم و نقطه ضعفی نشون نمی داد. در زمستان، سرما خورد و سلامتش بدتر شد، قبل از اینکه آلوسبزهایی که پدر از جنوب سفارش داده بود برسند، اون از دنیا رفت.

قبل از رفتنش من رو صدا کرد، گردند رو بیرون آورد و انداخت دور گردنم.

«بعد از اینکه رفتم، پسرم، باید یادت باشه که هیچوقت این آویز رو بیرون نیاری»

«چرا؟»

«چون پدربزرگت اون رو برده به معبد و مقدس شده. ازت محافظت میکنه ولی اگر کسی رو پیدا کردی که ازش خوشت اومد، میتونی این رو بهش هدیه بدی»

«ولی چرا مامان؟»

[1] نقاشی سنتی چینی

سرم رو نوازش کرد. توی چشماش آرامش و گرما بود.

«چرا؟ خنگ این یه نشونه برای عشقه»

چشمام رو بستم و سعی کردم لبخند بزنم ولی نتونستم.

فکر کنم پدر مادر رو ستایش می کرد. فکر کنم مادر در آخر عاشق پدر بود ولی مهم نیست همه چیز با گذشت زمان فراموش میشه.

پس من و اون چی؟

وقتی که امپراتور این سرزمین شدم میتونم بین این همه آدم پیداش کنم؟ حتی اگر پیداش کنم، کی میگه که گذشت زمان چیزی رو بین ما تغییر نمیده؟ همش از بین میره و میشه یه خاطره؟

هیچ تضمینی برای آینده نیست. زمان قدرت تغییر همه چیز رو داره، شاید عشق ما هم شامل اون باشه.

قلبم به درد اومد و نامه رو توی دست راستم فشردم.

بعد از سالها مواجه با سختی و جنگیدن، من کسی رو میخوام که کنارم باشه، من رو بفهمه و از همدیگه با تمام وجود حمایت کنیم.

ولی کسی رو که انتخاب کردم من رو ترک کرد.

موج غم مقل بادی به سینه ام خورد. دردی که خیلی وقته توی بدنم حس می کنم اجازه نمیده که صحبت کنم. حتی نمی تونم نفس بکشم. احساس خفگی دارم و توی دهانم مزه تلخی هست.

«بذار برم مورونگ یو»

«اگر امروز نرم مورونگ یو، فردا میرم. نمی تونی جلوم رو بگیری!»

بهش اجازه بدم یا نه. آخرش تصمیمم رو گرفتم. نمی دونم مه درست بود یا نه. نمی دونم، واقعا نمی دونم.

درست یا غلط تصمیم من بود. همون طور که پدر مادر رو مجبور کرد که باهاش باشه، تصمیم پدر بود. نمی دونم وقتی که مادر ازش متنفر شد پدر پشیمون بود یا نه. فقط میدونم مه تصمیم من بود و خودم باید عواقبش رو ببینم، وه پشیمونی باشه و چه نه.

نمی تونم از مسئولیت هام فرار کنم. نمی تونم خواسته ام برای تخت امپراتوری و سلطنت رو رها کنم. تا وقتی مه سرزمین روی رو با دستام نابود کنم و بین اون همه آدم پیداش کنم، هنوز من رو به یاد داره یا نه؟ ازم متنفر میشه؟ یا تظاهر میکنه که من رو نمیشناسه؟

گفت میخواد مثل باد زندگی کنه ولی خودش باد هست.

باد هیچ اهمیت و محدودیتی نداره، هیچوقت برای کسی صبر نمی کنه. حتی برای بهترین صحنه ها هم صبر نمی کنه.

می ترسه که وقتی صبر کنه پشت ابرها و کوه ها گیر می کنه؟

واقعا دلم می خواد بدونم که از من خوشش میومد یا نه، عاشقم بود یا نه.

شاید به قول اون شروع رابطه ما تصادفی بود و الان که تموم شده باید بیخیال بشم. و برای همیشه اون رو فراموش کنم....

چقدر خوب بود اگر میتونستم به اون راحتی فراموشش کنم؟

بعد از اینکه رفت متوجه این شدم. متأسفانه خیلی عاشقش شدم. هر شب که چشمام رو می بندم خوابش رو میبینم ولی خواب خوبی نیستند. یا توی میدون جنگ در خطره یا زخمی میشه و خوب نمیشه و یا به کشورش به عنوان یه خائن بر میگرده. همیشه خیس از عرق بیدار میشم ولی دیگه چایی که اون درست میکرد نیست تا آرومم کنه.

خیلی دلم واسش تنگ شده. تمام لبخنداش. ابروهای کمانیش و نیشخند های موزیانه اش. بدن اغوا کننده اش. ناله های نرم و آرومش. اون...دلم واسه همه چیزش تنگ شده.

چشمام از اشک سوخت.

از وقتی که مادر از دنیا رفت این اولین باری هست که دارم گریه می کنم. یه قطره اشک از گونه ام پایین رفت و روی میز افتاد. شنل ام رو روش کشیدم، پاک شد و انگار اصلا اونجا نبود.

هان شین، عوضی. کدوم گوری هستی؟

هان شین، دوباره می بینمت؟

هان شین، همین الان برگرد اینجا!

هان شین....

漠上寒沙
第一期